

رنگین کمان حمت

مجید یگانه

مدت‌ها از آغاز دعوت می‌گذشت، نافرمانی مردم امانش را بریده بود. هر روز برهان و دلیلی نو و تازه بر حقانیت خودش مطرح می‌کرد و مردم نیز با توجیهی جدیدتر حرفش را پس می‌زدند. یونس خسته و بی‌قرار شده بود. مدت‌ها خیالی نه چندان جالب به ذهنش خطور کرده بود. از یک سو، صبر و تحمل پیامبران گذشته، او را به ادامه کار امیدوار و از سوی دیگر، لجاجت و سرسختی مردم او را از مفید بودن رسالتش برای آن مردم و به ثمر رسیدن زحماتش ناامید می‌کرد. عصر یک روز بهاری در خانه ملیخا میهمان بود. ملیخا عابدترین مردم آن سرزمین و یکی از معدود یاران و پیروان یونس بود. همواره زیر لب ذکر می‌گفت و به چهره یونس نگاه می‌کرد. دقیقاً پس از ورود یونس روبیل نیز با کتابی زیر بغل و محاسنی بلند، که گرد پیری بر آن نشسته بود وارد شد. روبیل طیب بود و در سایر علوم نیز صاحب نظر. او نیز یار و پیروی استوار برای یونس محسوب می‌شد. هنوز ننشسته بود که گفت: امان از این مردم! ساعتی است در بازار سرپا با عده‌ای بحث می‌کنم. از هر دری حجت می‌آورم از دری دیگر توجیهی می‌آورند و می‌گیرند. دل‌هایشان نسبت به حقیقت سخت و سنگی شده است. امروز کسی تهدید کرد که باید از دعوتتان دست بردارید یا از این شهر بروید. اگر نروید، بیرون‌تان می‌کنیم. چه باید کرد؟ یونس گفت: آری مرا نیز تهدید کرده‌اند. عقل من جز به بی‌ثمری هدایت برای این مردم به چیز دیگری رهنمون نیست. راه حق و دین خدا در دل‌های این‌ها، گویی اصلاً راه ندارد. کم‌کم دارم به حرف ملیخا می‌رسم. اگر خبر خواهشان نباشیم، باید برای همیشه از این دیار رفت تا آنان در منجلاّب خود بمانند و بمیرند. اگر خبرخواهشان باشیم، به نظر من و ملیخا چاره‌ای جز نفرین بر آنان نیست تا از معصیت بیش‌تر و عذاب سخت‌تر نجات پیدا کنند. اگر این‌ها بمانند، کودکان و نوجوانان نیز جهنمی خواهند شد. چه بهتر که با بلایی همه را در وادی معاصی متوقف کنیم و کودکان و نوجوانان را از این باتلاق نجات دهیم. روبیل گفت: جناب یونس! شما پیامبر خدایید. دعای شما مستجاب است. اگر اینان را نفرین کنید، خدا دعایتان را مستجاب خواهد کرد. در صورتی که خداوند دوست ندارد پندگانش هلاک شوند. مدتی دیگر صبر کنید، شاید فرجی حاصل شود. یونس اندکی اندیشید. ملیخا گفت: سال‌هاست بر این قوم احتجاج می‌کنیم. دیگر بس است. کودکان معصوم دیروز، امروز مردانی گناهکار و غرق در فساد و کفرند. نباید گذاشت کودکان امروز نیز، به جهنمی سوزان بغلطند. حجت را برایشان تمام کرده‌ایم. تمام معارف دین را از بس تکرار

کرده‌ایم، حفظ شده‌اند! اگر قابل هدایت بودند، تا به حال هدایت شده بودند. بر دل‌های این‌ها قفل‌های بزرگی از کفر و فساد است که ظاهراً گشودنی نیست. یونس عزیز، اگر نظر مرا بخواهید، چاره‌ای جز نفرین و گریختن از این سرزمین شوم نیست. مگر این‌که خداوند دل‌های این‌ها را به سمت شما و طریقت حق شما مایل کند. یونس برخاست و گفت: به خانه‌ام می‌روم و امشب را فکر می‌کنم، تا خدا چه مقدر فرماید.

شب هنگام یونس در محراب عبادت خویش قرار گرفت. سرش را پایین انداخت و مدتی متحیر ماند. در دل با خدای خود راز و نیازی کرد. به عاقبت قومش فکر کرد. به حرف‌های ملیخا و روبیل. اگر مردم عذاب شوند، نسل‌های دیگر از عذاب نجات پیدا خواهند کرد. ولی شاید هم به قول روبیل می‌شد این‌ها را نجات داد. ولی هیچ تضمینی وجود نداشت. به قول ملیخا کودکان معصوم دیروز، امروز غرق در فسادند. چه تضمینی وجود دارد که کودکان امروز، مردان و زنان فاسد فردا شوند. هیچ نشانه‌ای از هدایت و راستی در این مردم نیست. خدایا من با این مردم سال‌هاست کلنجار می‌روم. امید به هدایتشان نیست. اگر صلاح می‌دانی و راه دیگری نمانده، عذاب خود را بر آنان نازل کن.

سپس ادامه داد: خدایا! خوب می‌دانی که هرچه در توانم بود برای هدایت این امت دریغ نکردم. گویی دل‌هایشان در باطل ریشه دوانیده. به هیچ صراطی مستقیم نیستند. خوب

می‌دانی که چه سخت است نفرین. چاره‌ای ندارم می‌ترسم هر لحظه که بر عمرشان می‌گذرد، بیش‌تر در گرداب معصیت و غفلت خویش و عذاب آخرت تو فرو روند. عذاب خود را بر آنان نازل کن تا شاید بدین‌وسیله از معصیت بیش‌تر در امان بمانند و کودکان و نوجوانانشان از حیات در گمراهی و ضلالت رهایی یابند.

به کرم و عزت ما را ببخش و بر پیامبر آخرینت و اولاد معصومش درود فرست.

یونس سر به زیر افکند. گویا به او الهام شد که دعایت مستجاب شد! هفت روز دیگر به هنگام ظهر، عذابی بر آنان نازل خواهد شد که حتی یک نفر هم از این امت نافرمان زنده نخواهند ماند.

صبح روز بعد یونس به سراغ ملیخا آمد. او فرزندش را به دنبال روبیل فرستاد. روبیل هم آمد. یونس ما وقع را بیان کرد و ادامه داد: همین امروز باید به راه افتاد. روبیل از یونس اجازه خواست که بماند. یونس گفت: خودت می‌دانی! عذاب قطعی است هرچند دعا نیز قوی است. من آمیدی به هدایت این مردم ندارم. فقط بدان که دایره عذاب از هر طرف به اندازه سه

روز راه است. پس تا روز چهارم، چیزی از

عذاب به مردم نگو. اندک مؤمنان

و پیروان را آگاه کن. همگی به

همراه خانواده‌هایشان از شهر

خارج شدند و به سوی

سرزمینی خارج از دایره عذاب

رهسپار گشتند.

چهار روز گذشت.

رویل در این چهار روز

به دعوتش ادامه داد.

هیچ سودی



نداشت. هر بار با پرتاب سنگ و چوب و میوه‌های گندیده مواجه می‌شد و به خانه‌اش می‌رفت. صبح روز بعد، به بازار شهر آمد. بر فراز سنگی ایستاد. چند جوان ولگرد دور سنگ ایستاده و مسخره‌اش کردند. یکی گفت: «این پیرمرد دوباره آمد. دیگری گفت: پیرمرد خسته شدی از بس حرف زدی. می‌خواهی من به جای تو صحبت کنم و اندکی از حرف‌های همیشه روبیل را گفت، همه خندیدند. روبیل گفت: ای مردم! یکی از جوان‌ها با حالت مسخره‌ای گفت، ساکت ساکت و بعد همه با هم خندیدند. روبیل گفت: «یونس به همراه پیروانش از میان شما پیرون رفتند.» یکی از پشت جمعیت فریاد زد: «چه بهتر از این! تو هم باید بروی.» دیگری گفت: حتماً می‌روی! روبیل ادامه داد: «سه روز دیگر عذاب بر این سرزمین نازل می‌شود و از هر طرف تا سه روز راه مشمول این عذاب خواهد شد. پس هیچ کس را چاره و راهی برای فرار نیست. هرچه گذشت، گذشت. هر چه بد خلقی و لجبایت کردید، کافی است. سه روز دیگر صاعقه با این سرزمین چنان کند که عبرت تاریخ شود!» مردم خندیدند!! یکی گفت: «دلایل روبیل تمام شده است، از عذاب می‌ترسند.

پیرمرد بنشین طبايت كن و با دنيا صفا كن. تو را چه به اين حرف‌ها، سر پیری و معرکه‌گیری! جماعت خندیدند. روبیل ادامه داد: «فقط سه روز مهلت دارید. این سه روز برای دفع بلا و عذاب مدت بسیار کمی است. من هفتاد سال دارم. در این هفتاد سال، به کسی بدی نکرده‌ام. بیایید به خاطر ریش سپید من و خدمتی که در این شهر به شما کردم،

دست از راه خویش بردارید و به درگاه خدا توبه کنید و ایمان بیاورید. قصاب بازارچه با لباسی پر خون از انتهای جمعیت و با صدایی کلفت فریاد زد: «روبیل کار تو و ارباب خیال‌پردازت به جایی رسیده که مردم را از بلا می‌ترسانی، یونس عاقل‌تر بود که گریخت! تو نیز هر چه سریع‌تر شهر ما را ترک کن. از این لحظه خون تو به گردن خود توست. هر بلایی سرت بیاید، جز خودت را سرزنش نکن.» و استخوانی را که در دست داشت به سوی روبیل پرتاب کرد. استخوان به روبیل نخورد اما بارانی از سنگ و میوه گندیده و چوب و کفش پاره به سویش باریدن گرفت. مردم هرچه دم دستشان بود، به سوی او پرتاب می‌کردند. روبیل کتابش را بر سر گرفت و از کوچه‌ای گریخت. کودکان به دنبالش می‌دویدند و او را سنگ‌باران می‌کردند. روبیل به خانه‌اش رسید، داخل خانه شد و در را بست. آشک در چشمانش حلقه زد. گفت: خدایا! تو پروردگار عالمی و این‌ها بندگان تو! قطعاً هدایت اینها در توان توست. چنان کن که از نفرین یونس رهایی یابند. وارد اتاق شد و بر سجاده‌اش نشست، مشغول نماز شد. ساعتی نگذشت که صدای باریدن قطرات باران را از حیاط شنید. حدس زد که مقدمه عذاب است. به صدای قطرات گوش می‌داد که ناگهان فریاد جماعتی را از کوچه شنید که صدایش می‌زدند و محکم بر در می‌کوبیدند. سراسیمه داخل حیاط دوید. «خدایا چه می‌بینم» قطرات خون مثل باران از آسمان می‌بارید. حیاط خانه قطره قطره خونی بود. افق آسمان سیاه سیاه بود. در فاصله اتاق تا درب حیاط، لباس‌های روبیل خونی‌ن شده. بی‌اختیار می‌گریست و استغفار می‌کرد. درب را گشود. چند نفر ریختند داخل خانه و به دست و پای روبیل افتادند. هراسان و دیوانه‌وار با هم صحبت می‌کردند. مشخص نبود چه می‌گویند! روبیل از میان صحبت‌ها فقط کلمات صاعقه، خون، شرق و غرب، ابرهای سیاه و صداهای وحشتناک را فهمید. التماس می‌کردند که نجاتشان دهد. صدای جماعتی از کوچه می‌آمد که فریاد می‌زدند و می‌دویدند. روبیل به کوچه آمد گویی تمام شهر به سمت خانه او هجوم آورده بودند. خون مثل رگبار می‌بارید. مقابل خانه روبیل ول‌وله‌ای بود. روبیل به پشت بام‌خانه رفت و بر لبه بام ایستاد. شرق و غرب و شمال و جنوب افق را ابرهای سیاه پوشانده بودند. افق چون شب تاریک بود و میانه آسمان روشن. صاعقه‌ها چنان در افق‌ها می‌زدند که گویی زمین را پاره پاره می‌کنند. رعدهای دهشتناک که فریاد وحشت مردم در لوی آن شنیده نمی‌شد. کوچه پر از جمعیت بود. زمان که می‌گذشت، تک تک افراد بر زمین می‌افتادند و از وحشت بی‌هوش می‌شدند. روبیل شروع به صحبت کرد و در لایه‌لای

فریاد رعدها پریده پریده سخن می‌گفت: سر و صورت و لباس مردم خون بود و در و دیوار، روی زمین خون جاری شده بود. این‌که در این شهر تنها روبیل بود که ایمان داشت و برای او قوت قلب بود و این‌که کور سوی نجات قوم اگر باشد به دست اوست، به او اجازه ترسیدن را هم نمی‌داد. بی شک اگر تنها بود از وحشت مرده بود. گفت: «این عذاب الهی است که آغاز شده است. دو روز دیگر در این سرزمین هیچ کس زنده نخواهد بود. گناهان شما و کفر شما خشم خدا را برانگیخت. چرا به یونس ایمان نیاوردید. اینک این عذاب الهی است و باید چشید و از آن جایی که خدا از شما راضی نیست، خواهید مرد. قصاب فریاد زد: «روبیل پس کن این موعظه‌ها. اینک بگو چه کنیم؟» روبیل گفت: «به درگاه خدا بیایید و توبه کنید تا شاید عذاب را از شما بردارد.» گفتند: چگونه؟ گفت: «همگی جمع شوید تا به بیابان برویم. بین زنان و فرزندان جدایی اندازید. بین شتران و بچه شتران، بین گاوها و گوساله‌ها، بین گوسفندان و بره‌ها. آن‌گاه بگریید و دعا کنید.» همگی به سوی خارج شهر حرکت کردند. پیشاپیش آنان روبیل حرکت می‌کرد. کفش‌هایش را درآورد، آنچه بر سر داشت به سویی انداخت و مردم نیز چنان کردند. در بیابان بر خاک افتادند. صبحه زدند و گریستند. بچه‌ها در وحشت حادثه و خون و دوری مادران گریه می‌کردند و به این سو و آن سو می‌دویدند. گه‌گاه در میان خون و گل به زمین می‌خوردند. گریستند و گریستند و گریستند!!

ناگاه آرامشی عمیق بر قلب روبیل نشست، نگاهی به آسمان انداخت. میان ابرها سوراخی باز شده بود و اندک اندک پر تو خورشید در آن رنگ می‌گرفت. قطرات خون کوچک‌تر شد. صاعقه‌ها ضعیف شدند، خورشید از میان ابرها نمایان شد. رگبار خون به باران نم‌نم از قطرات خون تبدیل شد. رنگین‌کمان قرمز رنگی بر افق پدیدار شد. صاعقه‌ها دیگر تک و توک می‌زدند و ضعیف. لبخند شادی بر لبان زن و مرد و پیر و جوان نشست. کودکان هنوز گریه می‌کردند. اما گریه‌های آنان نیز آرام شده بود. باران باریدن گرفت و خورشید بر فروغ تابیدن. رنگین‌کمان کم‌کم هفت‌رنگ طبیعی خود را می‌یافت. دیگر از باران خون خبری نبود و رگبار دلنشین باران زلال و شفاف می‌بارید. مادران، کودکان خود را در آغوش گرفتند و مردان به سجده افتادند و خدایی را که به نام خدای یونس می‌شناختند، شکر گفتند. روبیل در همان حال و مکان چگونگی ایمان آوردن را بیان کرد. هرچند تمام مردم آن‌قدر از یونس و ملیخا و روبیل شنیده بودند که همه بلند بودند. خون از سر و صورت مردم شسته و شکوه و عظمت ایمان بر چهره‌هایشان پدیدار می‌شد. روبیل به رنگین‌کمان هفت رنگ نگاهی انداخت. آشک‌هایش جاری بود و چشمانش برق می‌زد.